

- ظفر یار دلیران است!

ترکمنهای جلال الدین ناگهان از ریگزار ریختند و با خشم تمام بر اردوگاه مغولان تاختند. جنگی سخت در گرفت. طرفین دل از جان بر گرفته شمشیر می زدند. مغولان تاب نیاوردند و به حالت تفرقه گریختند تا خود را در کاریزها پنهان کنند. از آنان جز اندکی جان بدر نبردند. این نخستین تصادمی بود که در آن، ترکمنها بر مغولان ظفر یافتند، تا آن زمان مغولان چنان هراس در دلها افکنده بودند که همه، آنها را شکست ناپذیر می پنداشتند.

جلال الدین گفت:

- اگر مغولان در دشت باز اردو نمی زدند و پشت باروهای نسا موضع می گرفتند، ما با اسبان خسته و فرسوده ی خود، هرگز نمی توانستیم از چنگ آنها جان بدر بریم. حال هر چه زودتر اسبان آنها را بگیرد و زین کنید! ما هنوز راهی دراز در پیش داریم.

سواران شتابان بر اسبان تازه نفس مغولان نشستند و از کوره راههای کوهستانی در سمت جنوب بسوی نیشابور روان شدند.

چند روز بعد دو پسر دیگر خوارزمشاه ارزلاق شاه و آق شاه از بیم خیانت خاندان قبچاق با جمع بزرگی از ملازمان خویش از گورگنج در آمدند. وقتی به حدود نسا رسیدند کوشیدند تا نامشهود از کنار قراولان مغول بگذرند، ولی مغولان ایشان را دیدند و در محاصره گرفتند و همه را کشتند.

سلطان جلال الدین بدون توقف از نیشابور و زوزن و ولایت هرات گذشت. کوتوال یکی از قلاع کوهستانی مصلحت می کرد که او در قلعه متحصن شود و به استحکام باروهای کهن آن اعتماد کند. جلال الدین گفت:

- سپهدار باید در آوردگاه شمشیر زند، نه آنکه در پس باروها روی پنهان کند. قلعه هر اندازه هم که مستحکم باشد، مغولان وسیله ای خواهند یافت که بر آن دست یابند.

وقتی جلال الدین به شهر بست رسید، لشکر بزرگی از جنگجویان سپاه پراکنده ی خوارزمشاه گرد آورده بود. لشکرامین ملک در آنجا به او پیوست و جلال الدین مغولانی را که به محاصره ی قندهار مشغول بودند، درهم شکست و به غزنین، شهر بزرگ ولایتی که زمانی خوارزمشاه او را به حکومت آن نامزد کرده بود، رسید، تمام خانان محل وفاداری خویش را به او ابراز داشتند.

اینک جلال الدین قریب سی هزار جنگجوی ترکمن زیر فرمان داشت و به همین تعداد نیز از افغانها و قزلوقها (۲۷) و جنگجویان اقوم دیگر به او پیوسته بودند.

سلطان با لشکری مرکب از شصت هزار سپاهی پیاده و سوار به مقابله ی مغولان شتافت و در قریه ی پروان واقع در نزدیکی سرچشمه ی نهر لوگر از شاخه های رود کابل فرود آمد و سپس از آنجا بسوی تخارستان^۱ راند. لشکر مغول به سرکردگی مکاجک قلعه ی والیان را در محاصره داشتند. سلطان جلال

۱. تخارستان (طخارستان) - ایالتی بود میان بلخ و بدخشان. (مترجم)

الدین بر آنها حمله برد. از مغولان مردی هزار کشته شدند و لشکر مغول شتابان از رود «پندشیر» گذشت و پل آنرا در پشت سر خود خراب کرد و به اردوگاه چنگیزخان بازگشت.

جلال الدین پیکی با نامه‌ای کوتاه بدین مضمون نزد چنگیزخان فرستاد:

«جای دیدار ما را برای کارزار معین کن. من در آن اردوگاه منتظر تو خواهم بود».

چنگیزخان به آن نامه جوابی نداد، ولی از شکست لشکر مکاجک و شجاعت سلطان جلال الدین نگران شد و برادر ناتنی خود شیکی قوتوقو نویان را با چهل هزار سوار به مقابله‌ی او فرستاد.^۱

جلال الدین دلیرانه به استقبال مغولان شتافت و نبرد در جلگه‌ای واقع در یک فرسنگی پروان در گرفت. پیش از آغاز کارزار، جلال الدین به سپاهیان خود فرمان داد:

«دلاوران! بر اسبان خود ننشینید و آنها را تازه نفس نگاه دارید تا هنگامیکه آوای کوس بشنوید. تا آن هنگام پیاده بجنگید و عنان اسبان را پشت خود بر کمر بندید».

کارزار دو روز تمام به طول انجامید. شیکی قوتوقو نویان که دید سواران مغول خسته شده، از جنگ فرو مانده‌اند و قدرت غلبه بر دشمن ندارند، به حيله دست زد و فرمان داد تا آدمک‌هایی از نم‌د بسازند و بر اسبانی که یدک می‌کشیدند بنشانند و با آنها در پس لشکر مغول صفوف دیگری بیاریند. این حيله نخست کارگر آمد. لشکر جلال الدین مرعوب شدند، ولی سلطان سپاهیان را به مقاومت ترغیب کرد و آنان باز پیکار از سر گرفتند (۲۸).

سرانجام جلال الدین فرمان داد تا طبل‌ها را به صدا در آورند. آنگاه جنگاوران بر اسب نشستند و بر دشمن حمله بردند. سلطان خود بر قلب لشکر مغولان تاخت و آنرا به دو نیم کرد. مغولان فرار را بر قرار ترجیح دادند و سراسیمه رو به هزیمت نهادند. سواران جلال لدین با اسبان تازه نفس سبکپای از پی آنان می‌تاختند و هزیمت‌یان را از پای درمی‌آوردند. از لشکر در هم شکسته‌ی شیکی قوتوقو جز اندکی به اردوگاه چنگیزخان نرسیدند.

آوازه‌ی جنگ پروان و تارو مار کردن مغولان شکست‌ناپذیر از حدود مناطق کوهستانی و جلگه‌های مجاور فرا رفت و به بلاد اطراف رسید. مغولانی که قلعه‌ی بلخ را در محاصره داشتند بیدرنگ دست از محاصره کشیدند و راه شمال در پیش گرفتند. اهالی برخی از شهرها که در تصرف مغولان بود، شوریدند و به کشتار مغولان پرداختند. چنگیزخان که وضع را بر این منوال دید، دست به حيله‌ی عادی خود زد: جاسوسانی نزد خانان و هم‌پیمانان جلال الدین فرستاد و به آنها وعده داد چنانچه از سلطان دلیر روی برتابند شترشتر بار طلا به آنان پاداش دهد.

کمی بعد در ارودی جلال الدین هنگام تقسیم غنائم، بر سر هیچ ستیز افتاد. یکی از خانان قبچاق بخاطر یک اسب تازی، تازیانه بر سر ملک اغراق زد. ملک اغراق سر کرده‌ی لشکر بزرگی بود. جلال الدین هر چه کوشید نتوانست آنها را آشتی دهد (۲۹). سپس مظفرملک، سپهدار افغانان، اعظم ملک سردار قرلوق-

۱. «شیکی قوتوقو را با سی هزار مرد روان فرمود» («جهانگشای»، ص ۱۳۷). (مترجم)

ها و ملک اغراق سرکرده‌ی خلج‌ها به دام فریب چنگیز افتادند و با خاطری رنجیده از تفرعن و خشنونت قبیچاقان که تازیانه بر سر جنگجویان اقوام دیگر می‌زنند، اردوی جلال‌الدین را ترک کردند و گفتند:

- همین اتراک (یعنی قبیچاقان) تا این زمان از مغولان می‌ترسیدند و چنین می‌پنداشتند که مغولان به مردمان عادی شباهتی ندارند، رویین تن و شکست ناپذیرند و زخم شمشیر بر آنان کارگر نیست و بدین سبب از هیچ کس در عالم باک ندارند و هیچ قدرتی را یارای کشاکش با آنان نیست. ولی اینک که ما مغولان را در هم شکسته‌ایم و بر همگان عیان شد که زخم شمشیر بر قوم مغول نیز کارگر می‌افتد و خونشان را می‌ریزد، قبیچاقان باد در غبغب انداخته لاف می‌زند و بر ما که آنانرا یاری کرده‌ایم اهانت روا می‌دارند ...

جلال‌الدین هر چه کوشید کاری از پیش نبرد و نتوانست به آنها بفهماند که وقتی از هم جدا شوند، چنگیزخان بر یکایک آنان جداگانه حمله خواهد برد و خصم خود را به سهولت در هم خواهد شکست. نصایح او مثمر نیفتاد. نیمی از لشکریان، اردوگاه او را ترک گفتند و جز ترکمن‌های امین‌ملک، کسی با او نماند.

چون شیکی قوتوقو به اردوگاه چنگیزخان بازگشت و تفصیل جنگ پروان را بر او بازگفت، چنگیزخان مانند همیشه خونسرد و مرموز ماند و فقط گفت:

- قوتوقو عادت داشت همه وقت از معرکه، فاتح و غالب بیرون آید. حال که مزه‌ی تلخ شکست را چشیده است، در کار جنگ بیشتر احتیاط خواهد کرد و مجربتر خواهد شد.

ولی چنگیزخان درنگ جایز نشمرد و هر چه از لشکرها در دسترس بود، گرد آورد و با سپاهی گران به راه افتاد. در راه سواران را با چنان شتابی می‌راند که مجال پختن طعام نبود.^۱ خاقان یکراست متوجه‌ی غزنین شد و چون راه ارابه‌رو به پایان رسید، بنه را رها کرد و به کوره راه‌های کوهستانی گام نهاد.

۱. «چون خبر به چنگیزخان رسید، روز شب پنداشت و در شتاب شب را روز می‌شناخت و دو کوچه می‌رفت چنانکه طعام نمی‌

توانست پختن» («جهانگشای»، جلد ۱، ص ۱۰۶). (مترجم)

پیکار در کنار سند

ترا اسب ننامم، برادرت خوانم، تو از برادر بر من
گرامی تری. (کتاب قورقوت)

پس از آنکه لشکرهای متحدین جلال الدین اردگاه او را ترک گفتند، او دیگر نمی‌توانست بر وفق دلخواه پیشین خود در دشت باز با مغولان مصاف دهد و ناچار راه دیار جنوب در پیش گرفت. جریان تیز رود پر آب سند که از تنگنای کوهها می‌گشت او را متوقف ساخت. آنجا در جستجوی زورق و بلم برآمد تا لشکر خود را از آب بگذراند، ولی ضربات سخت امواج، زورق را به صخره‌های بلند ساحل می‌کوبید و در هم می‌شکست. سرانجام زورقی آوردند و جلال الدین کوشید تا مادر خود آی‌جیجک خاتون و همسر خود را با کنیزان در آن بنشانند. ولی آن زورق نیز به صخره خورد و در هم شکست و زنان با لشکر در ساحل ماندند.

ناگهان پیک رسید و بانگ برآورد: «مغولان نزدیک می‌شوند!»

شب فرا رسیده چادر قیرگون بر زمین کشیده بود.

چون چنگیزخان آگاه شد که سلطان جلال الدین قصد دارد از رود سند بگذرد، تصمیم به دستگیری او گرفت. خاقان تمام شب لشکر می‌راند و در سپیده دم خصم را دید. مغولان از سه جانب به لشکر سلطان نزدیک شدند و آنرا چون کمانی در میان گفتند و آب سند حکم زه کمان را داشت.^۱

چنگیزخان اونر قولیچ و قوقوسی قولیچ را با افواجشان فرستاد تا سلطان را از ساحل سند دور کنند و خود به لشکر فرمان داد: «سلطان را به زخم تیر نکشید و زنده دستگیرش سازید».

جلال الدین با هفتصد سوار دلیر دست از جان شسته در قلب لشکر قرار داشت.^۲ وقتی دید که چنگیزخان بر فراز یکی از تپه‌ها به ترتیب کار نبرد مشغول است، سواران خود را از جا برانگیخت و با چنان خشمی بسوی تپه حمله برد که مغولان را به هزیمت وا داشت و خود فرمانروای مغول نیز تازیانه بر اسب نواخت و پا به فرار گذاشت.

ولی چنگیزخان محتاط و دوراندیش، پیش از آغاز کارزار ده هزار تن از جنگجویان خود را در کمین گذاشته بود و ایشان از پهلو بر سواران جلال الدین هجوم بردند و او را به پس راندند و آنگاه بر میمنه‌ی ترکمنهای امین ملک تاختند و آنرا بسوی قلب لشکر راندند. میمنه و قلب درهم ریخته و روی به هزیمت نهادند.

۱. چنگیزخان «به کنار سند بدو رسید، لشکر پس و پیش او در گرفتند و از جوانب محیط شدند و چند حلقه در پس یکدیگر

بایستادند. بر مثال کمان و آب سند چون زه ساختند.» («تاریخ جهانگشای»، جلد ۱، ص ۱۰۶). (مترجم)

۲. «سلطان در قلب با هفتصد مرد پای افشارد» («جهانگشای»، جلد ۲، ص ۱۴۱). (مترجم)

مغولان سپس میسره را نیز در هم شکستند. جلال الدین با دلیران خود از بامداد تا نیمروز پای فشرد. حال دیگر او آرامش همیشگی خود را از دست داده بود و چون پلنگ محصور از چپ بر راست می‌دوانید و از یسار بر قلب حمله می‌برد.

مغولان فرمان خاقان را که گفته بود: «سلطان را به زخم تیر نکشید» به یاد داشتند و بدین سبب او را در حلقه‌ی محاصره گرفتند و عرصه‌ی جولان را دمبدم بر او تنگتر کردند. سلطان داد مردانگی می‌داد و می‌کوشید از حلقه‌ی دشمن بدر رود. سرانجام چون کار تنگ شد، اسب خسته‌ی خود را عوض کرد و بر اسب محبوب ترکمنی خود نشست و کلاهخود و جوشن بیانداخت و تنها شمشیر خود را در دست نگاهداشت و آنگاه عنان برتافت و تازیانه بر مرکب نواخت و از فراز صخره‌های بلند کرانه، خود را با اسب به امواج تیره رنگ سند تیزتاز پرتاب کرد. (۳۰). و شناکان از رود گذشت و چون به کرانه‌ی دیگر رسید از شیب تند آن به بالا رفت و آنجا چنگیزخان را با شمشیر آخته تهدید کرد و سپس اسب برانگیخت و شتابان در میان بیشه فرو رفت و از نظر ناپدید شد.

چنگیزخان چون حالت عبور او را از رود مشاهده کرد از شگفتی دست بر دهان نهاد و روی به پسران خود آورد و جلال الدین را به آنها نشان داد و گفت:

- از پدر پسر چنین باید! (۳۱)

وقتی مغولان دیدند که سلطان خود را به آب انداخت، خواستند شناکان به تعاقب او برآیند، ولی چنگیزخان ایشان را منع کرد. مغولان بازمانده‌ی لشکر جلال الدین را از دم تیغ گذراندند. سپاهیان سلطان، زن و مادر او را برای آنکه به چنگ مغولان گرفتار نشوند به رودخانه پرتاب کرده بودند.

تنها کسی که زنده مانده بود پسر هفت ساله‌ی جلال الدین بود که به چنگ مغولان گرفتار آمد. او را نزد چنگیز بردند. پسرک یک پهلو در برابر خاقان ایستاده بود و بی هراس و با دیدگانی نفرت بار به او می‌نگرست.

چنگیزخان گفت:

- تبار دشمنان ما باید از بیخ برکند. اخلاف چنین مسلمانان دلیری نوادگان مرا ریز ریز خواهند کرد. قلب این پسر را بیرون آورید و پیش سگ شکاری من بیاندازید.

دژخیم مغول سرافراز از اینکه فرصتی دست داده است تا هنر خود را به خاقان اعظم بنمایاند، با تبسمی که چاک دهانش را تا بناگوش می‌گشود، آستین‌ها را بالا زد و به پسر نزدیک شد. آنگه او را به پشت انداخت و به رسم مغولان به یک ضربت سینه‌ی او را درید و چنگ به زیر دنده‌های او فرو کرد و قلب کوچکی را که بخار گرم از آن برمی‌خاست برون کشید و کف دست گرفت و به چنگیز عرضه داشت.

چنگیزخان چند بار بسان گراز پیر «هو، هو» کشید و سپس اسب گلرنگ را برانگیخت و با پشت خمیده و جبین پرآژنگ، راه سنگلاخ شیب کوه را در پیش گرفت ...

سلطان جلال الدین پس از کارزار کنار سند سالها از دیاری به دیار دیگر شتافت و به پایمردی دلیران شمشیرزن، پیکار با مغولان را ادامه داد. ولی او هیچگاه نتوانست سپاه بزرگی گرد آورد که کار را بر مغولان یکسره سازد.

حاجی رحیم در شغل کاتب

از آن روز که محمود یلوج حاجی رحیم را در بخارا از شمشیر قراول مغول رهناید و او را در کنف حمایت خود گرفت، درویش همه جا با او همراه بود و برادر کهترش طغان نیز چون سایه‌ای از پی او می‌رفت.

محمود یلواج در خدمت فرمانروای جدید ماوراء النهر - چغتای، پسر چنگیزخان - به مقام مشاور اعظم رسید. خود چغتای اوقات خود را بیشتر به شکار و نشاط و عشرت می‌گذرانید و محمود یلواج برای او باج و خراج می‌ستاند، به حساب نفائس و خزائنی که تاتاران به غنیمت می‌گرفتند می‌رسید، بردگان را گروه گروه به مغولستان روانه می‌ساخت، خانه‌ها و املاک خانانی را که گریخته بودند احصاء می‌کرد، خراج‌های تازه مقرر می‌داشت و برای ستاندن خراج، عاملین مخصوص^۱ به اطراف می‌فرستاد.

محمود یلواج روستاییان را به بازگشت بر سر مزارع خویش و تجدید کشت غله و پنبه ترغیب می‌کرد و به آنان نوید می‌داد که بیگ‌ها و خانان سابق دیگر به املاک خود باز نخواهند گشت و روستاییان از این پس از پرداخت عوارض زمین معاف خواهند بود.

ولی این نویدها همه برای آرامش و تسکین خلق متواری بود تا روستاییان مرعوب به مزارع خود باز گردند و هجوم دسته‌های گرسنه و آواره به کاروانها موقوف شود. پس از چندی آشکار شد که این مواعید چیزی جز دام فریب نبود. جای بیگ‌های ترکمن و تاجیک و قبچاق را به تدریج شاهزادگان و خانان مغول می‌گرفتند و روستاییانی که به مزارع خود باز می‌گشتند، مانند گذشته زمین را کشت می‌کردند و تقریباً تمام حاصل خود را به آنان تحویل می‌دادند.

محمود یلواج حاجی رحیم را به سمت کاتب در دیوان خود بکار گرفت. درویش موقتاً از غزل سرایی باز ایستاد، هر روز از بام تا شام در کنار کاتبان دیگر بر قالی بزرگ کهنه می‌نشست و با جهدی وافر به ثبت و احصاء اموال و نگارش احکام و مراسلات مهم می‌پرداخت.

محمود یلواج برای درویش هیچگونه مواجبی مقرر نکرده بود و یک روز به او گفت:

- مواجب می‌خواهی چه کنی؟ کسی که در جوار ثروت بسر می‌برد، گرد طلا بر دستش می‌نشیند...

حاجی رحیم در جوابش گفت:

- ولی نه بر دست درویش سراینده. بر خرقة‌ی کهن من جز گرد راههایی که در طول سالیان دربدری پیموده‌ام گردی نشسته نیست.

آنگاه محمود یلواج خلعت رنگینی به او بخشید و فرمود هر پنجشنبه در آستان روز مقدس جمعه، بامداد به خدمت برسد و سه درهم نقره بابت نان و چای و گرمابه دریافت دارد تا گردی که از راههای بی- پایان عالم بر خرقة‌اش نشسته است، بر اوراق دیوانی نریزد.

۱. خراج ستانان مغول «بیکتچی» نامیده می‌شدند. (مترجم)

هر کس به جای حاجی رحیم بود از چنان وضعی خود را خوشخبت می‌شمرد: او در خانه‌ی کوچکی که صاحبش آنرا ترک کرده بود چون خانه‌ی خود بسر می‌برد. پس از فراغت از کار دیوانی در پله‌ی ایوان خانه، مقابل تاکستان می‌نشست. از شاخ‌های تاک‌ها به قدری خوشه‌های انگور کهربایی آویخته بود که انگور یکسال صاحب آنرا کفاف می‌داد. کنار خانه چنار بلند تناوری روییده بود که هم بر مسجد مجاور سایه می‌انداخت و هم خانه‌ی درویش را از تابش آفتاب سوزان مصون می‌داشت. همانجا جوی آبی روان بود که تاک‌ها را آبیاری می‌کرد. حاجی رحیم عصرها در هوای خنک آنجا به برادر کهنتر خود طغان درس حساب و جبر و صرف و نحو زبان عربی می‌آموخت.

ولی حاجی رحیم در بند آسایش خویش نبود و در پی حوادث خارق‌العاده می‌گشت، آتش بی‌قراری در درونش شعله‌ور بود. دیری نگذشت که او دیگر نمی‌توانست با کاری که بر عهده داشت سازگار شود. هر روز صدها تن به دیوان می‌آمدند و از جور و ستم مغولان مینالیدند. سراسر کشور در قبضه‌ی اقتدار استیلگران مغول بود که با مردم بسان گرگان در آغل گوسفندان رفتار می‌کردند.

یک روز حاجی رحیم با خود گفت: «درویش بس است! هر کس به دشمنان خلق خود خدمت کند، بجای تحسین سزاوار نفرین است». آنگاه درویش راه خانه‌ی محمود یلواج را در پیش گرفت تا حقیقت سوزانی را که در دل داشت بر او باز گوید.

محمود یلواج در باغ دلگشای قصر خویش به هرس کردن شاخه‌های خشک تاک مشغول بود و با این سرگرمی می‌کوشید دمی از مهمات امور انصراف جوید. یلواج پس از شنیدن سخنان درویش گفت:

- تو می‌خوهی مادری را که از زخم‌هایش خون می‌چکد و از درد بر خود می‌پیچد، ترک کنی؟

درویش گفت:

- من نمی‌خواهم به کسانی که خلق مرا به زنجیر اسارت کشیده‌اند خدمت کنم ...

محمود یلواج گفت:

- لابد تو مرا نیز که به اسارتگران خلق خویش خدمت می‌کنم، تبه‌کار می‌شماری؟ اینک به سخنم گوش دار. فرمانروای ما خاقان اعظم چنگیزخان، مشاور اعظمی دارد که مردی چینی به نام یلوچوت سالی است. او همیشه بی‌هراس از خشم چنگیزخان، حقیقت را بدانسان که هست به او می‌گوید و یگانه کسی است که او را از کشتار عبث اهالی شهرها باز می‌دارد و بر سیل اندرز به او می‌گوید: «اگر تو تمام اهالی را به قتل رسانی دیگر چه کسی می‌ماند که به تو و اخلاف و اعقاب تو خراج پردازد؟» چنگیزخان پس از شنیدن این سخنان از سر خون صدها هزار اسیر در می‌گذرد... من نیز در خدمت چغتای پسر چنگیزخان در همین راه می‌کوشم تا خلق مسلمانان را از فنای کامل برهانم. تو سیمای چغتای را دیده‌ای؟ چه خشم دیوانه‌واری در چشمانش موج می‌زند! هر روز در بارگاه خود به کشتن بیگناهی اشارت می‌دهد و با بانگی

سهمگین نهیب می‌زند: «آلیب بارین!»^۱ آنگاه آن تیره بخت را به کشتارگاه می‌برند. من هر روز می‌کوشم بیگناهان را شفاعت کنم و از مرگ برهانم.

حاجی رحیم گفت:

- من در وطن خود می‌مانم. ولی مرا به کاری دیگر بگمار. من دیگر نمی‌توانم حساب جامه‌هایی را که به لکه‌های خون آغشته است، نگاهدارم و ناظر اشک مظلومان باشم.

یلواج گفت:

- چنین باد، من تو را پی کاری مهم می‌فرستم.

- بفرمای تا اطاعت کنم.

- به من گفتند که فرمانروای ممالک شمالی و غربی - چوچی خان، مهین پسر چنگیزخان، آهنگ تسخیر ولایات شمالی خوارزم را دارد. این ولایات نیز قلمروی او منظور شده است.

حاجی رحیم گفت:

- ولی آهنگران و مسگران گورگنج برخلاف اهالی بخارا و سمرقند شهر خود را بی جنگ تسلیم نخواهند کرد.

محمود یلواج افزود:

- من باید برای چوبی خان نامه‌ای بفرستم. ولی در طول راه گورگنج در ریگزارهای قزل قوم، دسته‌هایی پیدا شده‌اند که بر مغولان دستبرد می‌زنند و آنها را می‌کشند. می‌گویند سرخیل آنان «سوار سیاهپوشی» است بنام قره بورغوت که با اسب کهر تکاوری می‌تازد و باد به گردش نمی‌رسد. راههای دراز صحرای قزل قوم را در یک منزل می‌پیماید و ناگهان در نقطه‌ای از صحرا که هیچ کس انتظار ندارد پدید می‌آید و سپس در یک چشم برهم زدن بی آنکه ردی از خود برجای گذارد، ناپدید می‌گردد. در میان اهالی شایع است که شیطان به او کمک می‌کند.

حاجی رحیم گفت:

- این «سوار سیاهپوش» با اعمال خود نشان می‌دهد که هنوز در میان مسلمانان جنگجویان دلیر باقی مانده‌اند.

من نامه‌ای به تو می‌سپارم که تو باید آنرا بدست خود چوچی خان برسانی. نامه را جایی پنهان کن که نه قراوالان مغول و نه «سوار سیاهپوش» نتوانند آنرا کشف کنند. در غیر این صورت، هم خود و هم مرا به کشتن خواهی داد.

حاجی رحیم سر به زیر انداخت و با خود گفت: «این چه نامه‌ایست که اگر کشف شود فرستنده‌اش را به کشتن خواهد داد؟» سپس سر برداشت و به بالا نگرید. آسمان زرین فام غروب از لابلای شاخ و برگهای درهم پیچیده‌ی تاک‌ها نمایان بود. محمود یلواج بی حرکت بر جای ایستاد بود و نگاهش گویی به

۱. آلیب بارین: او را بگیرید. (تبصره ی مؤلف)

عمق افکار درویش رسوخ می کرد. آنگاه بر ریش خود که کافور زمان بر آن نشست بود دستی کشید و تبسم خفیفی بر لبانش نقش بست.

حاجی رحیم گفت:

- من نامه را به چوچی خان خواهم رساند و هیچ کس از آن آگاه نخواهد شد. در دسته ی تبرزین خود سوراخی تعبیه می کنم و نامه را در آن می گذارم و سوراخ را با موم می پوشانم. ولی اینکه خود به خان بزرگ خواهم رسید یا نه، مطلب دیگر است. او اکنون در دشت قبچاق می جنگد. آنجا عرصه ی تاخت و تاز دسته-های راهزنان است و آنها هر کس را ببینند می کشند. من حالت این سوسک کوچکی را دارم که جلوی پای تو از خیابان باغ می گذرد. وقتی دست حمایت حضرت تو از سر من کوتاه شود، چه بر سرم خواهد آمد؟ من از «سوار سیاهپوش» بیم ندارم، ولی قراول مغول در همان نخستین «یام» (پاسگاه مغولان در راهها) مرا می گیرد و بند از بندم جدا می کند.

محمود یلواج خم شد و پنبه دوز قرمزرنگی را که جلوی پایش می گذشت برداشت و کف دست سفید خود گذاشت. پنبه دوز با شتاب خود را به سرانگشت او رساند و سپس بال گشود و پرواز کرد. یلواج گفت: -تو مانند این پنبه دوز می پری و خود را به جایی می رسانی که هزاران سوار به آنجا دست نخواهند یافت. تو بار دیگر خر قه ی درویشی به دوش می کنی و خر مطیعت را به پیش می اندازی و خورجینی پر از کتاب بر آن می نهی. و اما برای آنکه قراولان مغول ترا باز ندارند من پایزه ی زرین به تو می دهم.

درویش گفت:

- برادر کهترم طغان را چه کنم؟

- او را هم به شادگری با خود ببر. در اردوگاه چوچی خان او فن جنگ می آموزد و سوار کار می شود. اینک به راه بیفت. سفر بی خطر!

درویش گفت:

- خاطر آسوده دار که من آنچه شرط خدمت است بجا می آورم.

یلواج گفت:

- وقتی به مقصد رسیدی، در حق من که مردی پیر و نیکخواه توام، دعای خیر کن.

سوار سیاهپوش

آفتاب رو به غروب می‌رفت که حاجی رحیم و طغان به راه افتادند و به جمع روستاییانی که با سبدهای خالی از بازار شهر باز می‌گشتند، پیوستند. رهگذران به تدریج یکی پس از دیگری به راهی پیچیدند و بسوی روستاهای حریق زده‌ی خود شتافتند.

حاجی رحیم سلانه سلانه با گامهای موزون و شمرده می‌رفت و به عادت همیشگی ترانه‌ها و تصنیفهای عربی زمزمه می‌کرد. طغان در این مدت خوب رشد کرده بود. طره‌های سیاه موهای بلندش به رسم نوجوانان از زیر عمامه‌ی کبودش بیرون آمده روی شانها فرو ریخته بود. کوله باری بدوش داشت و تکیه بر چوبدست بلند، سبکپای از تپه‌های مقابل بالا می‌رفت و در افق دور به قله کوههای پوشیده از مه نیلگون شفاف چشم می‌دوخت، به پیرامون خود می‌نگریست و می‌کوشید همه جا را ببیند و به کنه هر چیزی پی برد. او خود را کاملاً خوشبخت احساس می‌کرد و زندگی پس از ماههای پرمشقتی که در دخمه‌ی تاریک و نمور زندان گورگنج گذرانده بود، نشاط خاص به او می‌بخشید.

خر سیاه گوشهای دراز خود را جلو داده بود و سمهای محکم خود را تند تند بر زمین می‌کوفت و خورجین‌های پر از کتاب و دیوان اشعار شعرای تازی و پارسی و زادراه چند روزه را بدوش می‌کشید. گاه از دور ابری از گرد و غبار نمودار می‌شد و سپس از پشت درختان چند سوار مغول که ملازم سرکرده یا داروغه مغول بودند و یا شتران کندگام حامل غله را حفاظت می‌کردند، پدید می‌آمدند. در این برخوردها معمولاً یکی از مغولان از دیگران جدا می‌شد و بسوی حاجی رحیم می‌تاخت و بانگ می‌زد:

- کیستی؟ کجا می‌روی؟

حاجی رحیم بی آنکه سخنی بر زبان راند، کلاه خود را تا فرق سر بالا می‌کشید و لوح زرین شهباز بال گسترده که به حلقه‌ای نازک وصل بود نمایان می‌شد. آنگاه دستی که با تازیانه بالا رفته بود آهسته فرود می‌آمد و مغول می‌گفت: «سفر خوش! به پیش!» و خود عنان می‌پیچید و می‌شتافت تا به گروه خود برسد. درویش کلاه بوقی خود را پایین می‌کشید و باز براه می‌افتاد و ترانه‌ای تازه آغاز می‌کرد و می‌خواند.

گام بردار بکر، ای خر شبرنگ به پیش،
تا بدانجا که خطر جان و روان تیره کند.
ای بسا مرد که بر بستر راحت جان داد،
ما نترسیم که بر ریگ بیابان افتیم ... (۳۲)
حاجی رحیم بر این ترتیب راه می‌پیمود:

ناگهان در خلوت بیابان از پس تپه‌ای سر و کله چهار سوار پدیدار شد. سواران به پیش تاختند و راه بر او بستند.

یکی از آنان که پیری بود با رخساری چروکیده و از تابش آفتاب سوخته، بانگ زد:

- ایست! نامت چیست؟

درویش در جوابش گفت:

- جوانمرد، نعمت و عافیت بر تو ارزانی باد! ترا به نام من چه حاجت!

سوار پیر گفت:

- هان، من ترا شناختم! تو از دست من جان بدر نخواهی برد! تو نزد محمود یلواج مسلمان که با فضیحت خود را به مغولان فروخته است، کاتب بودی و در غارت خلق به او کمک می‌کردی. بدین سبب من هم اکنون ترا با شمشیر تیزم گردن می‌زنم.

درویش گفت:

- سخن تو آبی از دو قطره حقیقت پاک و سیل گل آلودی از دروغ سیاه است.

پیر از شنیدن این سخن شمشیر خود را از غلاف کشید و با خشم تمام بانگ برآورد:

- چه گفتی؟ چه گفتی، دروغ؟

درویش گفت:

- این راست است که من نزد محمود یلواج که مسلمان محترم است کاتب بودم و نیز راست است که من مرگ را سزوارم و آنرا خواهم دید، زیرا کیست که بتواند از مرگ بگریزد؟ اما من هیچگاه کسی را غارت نکرده‌ام، من کارم تنها این بود که حساب اموالی را که مغولان غارت می‌کردند در دفتر ثبت کنم و برای مظلومانی که نزد محمود یلواج به دادخواهی و طلب شفاعت می‌آمدند، عریضه بنویسم.

پیر بانگ زد:

- درویش، اگر نمی‌خواهی که هم اکنون در همین مکان، کلاحت را با سر از دست بدهی، بیدرنگ از پی ما به راه بیفت و فکر فرار را هم از سر بدر کن.

درویش به آرامی گفت:

- من همیشه دعوت کسانی را که مرا به سوی خود می‌خوانند لبیک می‌گویم. ولی تو نام خود را به من نگفتی تا اگر ما را به گرداب هلاک افکنی بدانم که از دست چه کس به درگاه الهی شکوه کنم؟

یکی از سواران گفت:

- پیش از آنکه خداوند داد تو را بدهد شمشیر «سوار سیاهپوش» قصاص تو را خواهد داد. در حضور سرکرده‌ی ما تو را مجال مزاح نخواهد بود.

سواران عنان پیچیدند و از راه برون رفتند و در شنهای زرد رنگ تفته و سوزان بسوی شمال روان شدند. علف زبری که تک و توک به چشم می‌خورد، تک بوته‌های گز که با شاخه‌های درهم و برهم اینجا و آنجا روییده بودند و سوسمارهایی که شتابان به هر سو می‌دویدند، منظره‌ای عبوس و افسرده به بیابان می‌دادند. طغان زیر لب به حاجی رحیم گفت:

- آیا براستی ساعت مرگ ما رسیده است؟ چرا تو بیهوده به این سفر راضی شدی؟ در سمرقند چه زندگی آرام و خوشی داشتیم!

درویش گفت:

- پیش از وقت نباید از بخت گله کرد. روز هنوز به پایان نرسیده و آینده آبستن حوادث غیرمترقب است.

رهنوردان دیری در راه بودند و همچنان بسوی شمال گام بر می‌داشتند. سرانجام در محل تلاقی دو کوره راه متوقف شدند. یکی از آنان بر سر تپه‌ای رفت و مدتی به اطراف نگریست و سپس بسوی غرب اشاره کرد و بانگ زد:

- عجله کنید، باید خود را هرچه زودتر به آنجا برسانیم. آفتاب غروب می‌کند.

هوا تاریک شده بود که حاجی رحیم و دیگران در تنگنای دره‌ای به خرمن آتش رسیدند. دستهای درویش و طغان از پشت بسته و گردنشان در حلقه‌ی کمند بود تا در تاریکی به فکر فرار نیفتند. سوار پیری که آنها را دستگیر کرده بود هر دو را به کنار آتش راند و امر کرد به زانو در آیند. خر را هم نزدیک آنان قرار داد.

کنار آتش ترکمن ترشروی لاغراندازی چهار زانو روی قالیچه نشسته بود. چشمان گرد فروزانش در زمینه‌ی رخسار سیاه فام آفتاب خورده‌اش برق می‌زد و شمشیری در کنار داشت.

حاجی رحیم در چهره‌ی ترکمن تفرس کرد و با خود گفت: «این جنگجوی مغرور را کجا دیده‌ام؟ بیگمان این همان «سوار سیاهپوش» است.»

ترکمن خفتان سیاهی در برداشت و کلاه پاپاخ سیاهش را تا فرق بالا کشیده بود. چند گام دورتر از او اسب کهر بلندی با پابند ایستاده بود. قریب بیست مرد گرد آتش نشسته بودند و همه جامه‌های ژنده، ولی سلاح‌های نیکو داشتند. برخی از آنان با تمسخر و بعضی با بغض و کین به اسیران می‌نگریستند.

یکی از مردان خورجینی از پشت الاغ برداشت و آنرا خالی کرد. چند قرص نان و یک کیسه کشمش و یک قالب پنیر از آن بیرون ریخت. سپس کیسه‌ی دیگری را که آرد در آن بود با احتیاط بر زمین نهاد و خورجین سوم را خالی کرد. محتوی آن یک قلمدان با دوات و مقداری کتاب و طومار و افزارهای سلاح سازی بود.

ترکمنی که چشمان گرد داشت یکی از کتابها را برداشت و چند صفحه‌ی آنرا ورق زد و آنگاه به درویش رو کرد و گفت:

- لابد این کتاب شرح حدیثها و احکامی است که امامان ریش دراز و شکم گنده به خورد شاگردان گرسنه و مفلوک خود می‌دهند؟

حاجی رحیم گفت:

- سوار نامدار، چنین نیست. این کتاب از احوال اسکندر کبیر جهانگیر حکایت می‌کند.

ترکمن گفت:

- بی میل نبودم که حکایت این جنگاور دلیر را بشنوم! اما برای تو وقتی نمانده است. هم اکنون عزرائیل جانت را می‌ستاند.

مرد پیری که حاجی رحیم را آورده بود، الاغ درویش را کنار برد و کارد بلند باریکی را که قصابان با آن گوسفند ذبح می‌کنند آهسته از کمر کشید و ریش درویش را در چنگ زمخت خود گرفت.
یکی از مردان بانگ زد:

- هی پدر، دست نگاهدار، در کشتن او شتاب مکن! سرکرده‌ی ما می‌خواهد بداند در کتابهای دیگر چه نوشته‌اند.

درویش که کم مانده بود خفه شود با صدای گرفت گفت:

- یکی از کتابها از پهلوانی‌های قره بورغوت، پلنگ نامی صحرا و بلای جان کارون‌ها حکایت می‌کند ... سرکرده‌ی راهزنان گفت:

- بابا صبر کن! دست نگاهدار! - آنگاه کتاب را ورق زد و به دقت به تماشای تصاویری که صحنه‌های نبرد جنگاوران را ترسیم می‌کرد، پرداخت.

پیرمرد دستی بر قفای درویش زد و او را به رو در انداخت و دشنام گویان از او دور شد.

حاجی رحیم به آسمان تاریکی که اختران فروزان در آن می‌درخشیدند، به شعله‌ی سرخ آتش، به چهره‌های با صلابت حضرات و به بیابان شنزار پیرامون خویش می‌نگریست و با خود می‌گفت: «وسیله‌ی نجات از کجا خواهد رسید؟ اگر این مردان به حال من آواره و سرگردان رحم نکنند، باید به حال این نوجوان سلاح ساز که از ظلمت زندان سلطان جان بدر برده است، رحم آورند. ولی درویش حقیقت کیش، حتی در حین سقوط به پرتگاه هولناک نیز نباید سایه‌ی یأس به خود راه دهد: چه بسا دامن خرقه‌اش بر گوشه‌ی صخره گیر کند و یا بال عقابی که در پرواز است او را از سقوط برهاند ...» ولی طغان در گوش او می‌گفت:

- مگر نمی‌بینی که ساعت آخر عمر ما رسیده است؟

درویش در جوابش گفت:

- شب دراز است و پایان شب سیه سپید است.

«سوار سیاهپوش» کتابی را که جلد چرمین زرد رنگ داشت روی قالیچه جلوی خود گذاشت و گفت:

- ما می‌توانیم تا طلوع ستاره‌ی سحری صبر کنیم و در کشتن این خادم کفار شتاب نوزیم و ببینم این دربدر بیابانها چه می‌گوید. از او بخواهیم که از پهلوانی‌های یکی از دلیران بی‌باک برای ما حکایت کند.

طغان زیر لب گفت:

- آیا تو با چنین ذلت و خفت، زانو بر زمین، برای این ناکسان داستان نقل می‌کنی؟ همان بهتر که همین دم ما را به قتل رسانند!

حاجی رحیم گفت:

- صبر داشته باش. شب دراز است و پایان شب سیه سپید است...

از مردان بانگ برخاست:

- بگذار بگوید! بلبل قفس به از بلبل آزاد می‌خواند.

حاجی رحیم سخن آغاز کرد و گفت:

- ای مردان نامدار به سخنم گوش فرا دارید. آنچه اکنون خواهید شنید حکایت اسکندر ذوالقرنین و رستم و سهراب نیست، بلکه سرگذشت قره بورغوت، راهزن نامی صحرا و دختر ترکمنی به نام گلجمال است...

سرکرده‌ی راهزنان به شنیدن نام گلجمال نگاهی تند به درویش انداخت و با حیرت ابرو بالا کشید و سپس به پهلوی راست افتاد و سر را به دست تکیه داد و با چشمان سیاه و فروزان به قصه گوی دست بسته خیره شد.

قصه گوئی حاجی رحیم درویش

حاجی رحیم داستان خود را با صوت جلی آغاز کرد و گفت:

«گلجمال دختر فقیری از یک دهکدهی فقیر بود و در صحرای پهناور ترکمن، چوپانی می‌کرد. آوایی دل‌انگیز داشت و ترانه‌های بسیار می‌دانست. با یکی از ترانه‌هایش بره‌ها را به آب‌شخوار می‌برد. ترانه‌ی دیگرش آرام و نشاط بخش بود و به بره‌ها می‌گفت آسوده چرا کنید و دور نروید. ترانه‌ی هراس‌انگیزی هم داشت که از نزدیکی گرگ خونخوار خبر می‌داد و بره‌های از همه جا غافل‌ی که بی‌خیال در سایه‌ی بوته‌های خشکیده آرمیده بوند به شنیدن آن ناگهان از جا می‌جهیدند و دوان دوان بسوی تپه‌ای که گلجمال با چوبدست بلند بر فراز آن ایستاده بود، می‌شتافتند. سه سنگ پشمالو بره‌های عقب مانده را عووکنان دنبال می‌کردند و به جمع بره‌های دیگر می‌راندند.

گلجمال تمام ترانه‌های خود را از پدر بزرگش قورقوت چوپان آموخته بود. قورقوت سالیان متمادی چوپانی می‌کرد و ترانه‌های خود را با نی بلند می‌نواخت. تمام عمر درازش را با تنگدستی گذشته بود و گوسفندان ده را می‌چرانید و با آنکه در انتهای ده خیمه‌ی کهنه‌ای داشت که مثل خودش فرو پاشیده بود، غذای خود را هر روز به نوبت در خیمه‌ی دیگران می‌خورد.

او یکه و تنها بود: زنش مرده و سپس دو پسرش هم در یکی از جنگهای خوارزمشاه با طوایف کوهستانی افغان‌های آزاده کشته شده بودند.

دخترش را در یکی از ایلهای دور افتاده به شوهر داده بود. ولی یک روز دختر با کودک شیرخوارش، رنجور و نزار بازگشت و به بستر بیماری افتاد و پس از چند روز جان سپرد. لکه‌های کبود و خونین، صورتش را می‌پوشانید. چه بر سرش آمده بود - کسی نمی‌دانست. چوپان پیر در پاسخ سوالهایی که از او می‌کردند، جواب می‌داد:

- یقین مشیت الهی چنین بوده است! آخر هر دختری که شوهر مهربان نصیبش نمی‌شود! - آنگاه رخسار چروکیده و تیره فام خود را با آستین قبایش می‌پوشانید.

قورقوت چوپان با دخترک شیرخوار تنها ماند و از نوهی خود چون بره‌ی ناخوشی پرستاری می‌کرد. وقتی با گله به صحرا می‌رفت او را در کیسه‌ی چرمینی به پشت می‌کشید و چه بسا بره‌ی ناخوشی را که بع بع می‌کرد در همان کیسه، کنار دخترک جا می‌داد.

گلجمال رفته رفته بزرگ می‌شد و از پی پدر بزرگ در صحرا می‌دوید. وقتی پدر بزرگ نی می‌نواخت او هم با صدای زیر و نازک خود، با نی او هم آوایی می‌کرد. بره‌های عقب مانده را به کمک سگها حراست می‌کرد. گلجمال بزرگ شده بود که یک روز قورقوت بی‌مقدمه گفت: من دیگر چوپانی نخواهم کرد. از این پس می‌خواهم در خیمه‌ی کهنه‌ی خود روی نم‌یله بدهم. بره‌ها را هم نوهام بجای من به صحرا می‌برد. در همان ایام خواهر پیرش با الاغ مفلوکی به ده بازگشت و در همان خیمه ساکن شد. اهل ده می‌گفتند:

قورقوت در صحرا با شیطان پیمان بسته و نوهی خود را برای همسری به او فروخته است. جمعی هم می-
گفتند بابا قورقوت در یکی از تپه‌ها گنج یافته است. از این حرفها زیاد می‌زدند، اما آنچه حقیقت داشت این
بود که ناگهان در خیمه‌ی قورقوت دیگ مسین کار استادان قدیم پیدا شد. از اجاقش همیشه دود بر می-
خواست و چوپان فقیر کسانی را که به خیمه‌اش می‌رفتند به چای مهمان می‌کرد.

سرانجام برای پیرمرد معضلی پیش آمد. نوه‌اش بزرگ شده بود و می‌بایست او را به شوهر دهد.
شیربهای چنین دختری می‌توانست او را یکباره صاحب شتر و اسب و گاو و گوسفند کند و در چنین
صورتی دیگر کاری برایش نمی‌ماند جز آنکه با فراغبال روی نمد یله دهد و هر چه بخواهد قمیز بنوشد،
روزها به لکه‌های ابر و شبها به اختران آسمان بنگرد. نگهداری چارپایان را هم، خواهر و نوه و دامادش بعهده
می‌گرفتند.

قورقوت در شوهر دادن نوه‌اش شتاب نداشت. از کسانی که به خواستگاری گلجمال می‌آمدند پیوسته
شیربهای بیشتری طلب می‌کرد. خواستگاران با دست خالی باز می‌گشتند و از حرص و آز این چوپان
پیشین در شگفت بودند. ولی جوانی بود که دست از طلب باز نمی‌داشت و پی در پی به خواستگاری می-
آمد. این جوان پلنگ نامی صحرا، بلای جان کاروان‌ها - قره بورغوت^۱ راهزن بود.
قره بورغوت می‌گفت:

- کسی که دل به مهر دختری سپرده است برای شیربهایش چانه نمی‌زند. - او به بابا قورقوت وعده
می‌داد که هر چه بخواهد برایش فراهم کند. راهزن هر شب به خیمه‌ی قورقوت می‌آمد، ولی قورقوت جواب
قطعی نمی‌داد و می‌گفت باید فکر کنم.

اما شیطان ناگهان پیرمرد را به بازی گرفت. یک روز تمام آن شتران و اسبان و گوسفندانی را که هنگام
نظاره‌ی ستارگان درعالم خیال شماره می‌کرد، یکباره از دست داد. بدین معنی که سواران سلطان برای
ستاندن خراج آن سال و سال پیش و سالهای بعد به ده آمدند و اسب و گوسفند بسیار را با گلجمال بردند و
گفتند بر ذمه‌ی رعایای سلطان است که ماهرترین دختران خود را به حرم سلطان پیشکش کند.

نیمه شب قره بورغوت راهزن طبق معمول به خیمه‌ی قورقوت چوپان آمد و تمام شب روی نمد نشست
و نشانی‌های سواران و اسبان و زین و ستام آنان را به تفصیل جویا شد. پس از آنکه همه را جواب شنید به
پیر گفت:

- حالا من همه آنها را حتی در دل سیاه شب خواهم شناخت و اگر به اعماق بحیره‌ی خوارزم هم فرو
روند یک تن از آنان از دست من جان بدر نخواهد برد. گلجمال را هم هر کجا باشد می‌یابم و به تو می-
رسانم و آنگاه جشن بزرگی بپا می‌داریم و پس از جشن، من گلجمال را که دیگر زن من خواهد بود به
خیمه‌ی خود می‌برم. من به تو وعده‌ی شتر و مادیان کره‌دار و ماده گاو با گوساله و نه گوسفند داده بودم.
حال آنرا نه برابر می‌کنم، ولی به این شرط که تو دیگر او را به کسی جز من وعده ندهی.

۱. قره بورغوت - عقاب سیاه. (تبصره‌ی مؤلف)

قره بورغوت این بگفت و بدره‌ای پر از درهم سیمین بر دامن پیر انداخت و خود بر اسب نشست و در تاریکی شب از نظر ناپدید گشت...»

چون داستان بدینجا رسید حاجی رحیم لب از گفتن فرو بست و نالان به پهلو در غلتید.

مردانی که گرد آتش نشسته بودند با اشتیاق پرسیدند:

- پس از آن چه شد؟ آیا راهزن دختر را پیدا کرد؟

حاجی رحیم نالید و گفت:

- وای، وای! چه بلاها که بر سر این راهزن دلیر و گلمجال ماهرو نیامد! اما من دیگر نمی‌توانم داستان را

ادامه دهم. طناب در گوشت تنم فرو رفته و جانم به لب رسیده است.

«سوار سیاهپوش» گفت:

- طناب را باز کنید!

حاجی رحیم به پشت غلتید و چشم فرو بست و گفت:

- دستهای مجروح برادر کوچکم را هم باز کنید.

ترکمن پیر لندلندکنان دستهای هر دو اسیر را گشود و آنگاه هر دو راحت روی شنها نشستند و

درویش به داستان چنین ادامه داد:

«سپید دم هنگامی که قره بورغوت از صحرا میگذشت جلال الدین پسر سلطان را دید. جلال الدین

هنگام تعاقب یک غزال راه گم کرده، از ملازمانش دور افتاده بود. خان جوان عنان اسب خسته‌ی خود را به

دست داشت و از گرسنگی و تشنگی به جان آمده بود که به خیمه‌ی قورقوت چوپان پیر رسید. قورقوت با

روی گشاده به استقبال شتافت و اسباب آسایش او را فراهم ساخت. برای او طعام آماده کرد و اسبش را

علیق داد. در این میان قره بورغوت رسید و به خیمه در آمد. دیری با پسر دشمن خود در گفتگو بود، اما

نمی‌دانست مخاطبش کیست. هنگام بدرود، ولیعهد جوان، قره بورغوت را به قصر تلال در خارج شهر دعوت

کرد. آنگاه راهزن دانست که با پسر سلطان منفور روبروست. ولی رسم مهمان نوازی، اعزاز مهمان را واجب

می‌شمارد و بدین سبب قره بورغوت بی‌آنکه او را آزاری رساند به خان جوان وعده‌ی دیدار داد.

چندی بعد قره بورغوت به قصد دیدار پسر سلطان به پایتخت رفت. ولی جلال الدین مغضوب سلطان

بود و پدر مهری به او نداشت، زیرا خان جوان با مردمان ساده دوستی می‌کرد و کوچ نشینان صحرا و

درویشان آواره و مسافرانی را که از بلاد دور می‌آمدند در قصر بیلاقی خود می‌پذیرفت. سلطان بیم داشت

که مبادا پسرش به توطئه برخیزد. بدین سبب گام به گام در تعقیب او بود. و پیرامون باغ و قصر او کسانی

را به مراقبت می‌گماشت تا هر کس را که به آنجا آمد و شد کند، زیر نظر داشته باشند.

وقتی قره بورغوت به قصر تلال رسید پسر سلطان با آغوش باز او را پذیرفت و بر سفره‌ی رنگین نشاند.

رامشگران می‌نواختند و ترانه‌های رزمی باستانی می‌سرودند. شبانگاه که قره بورغوت آهنگ رفتن کرد، خان

به او گفت بمان تا صبح شود، آنگاه من سواران خود را با تو می‌فرستم تا بی‌گزند از حدود شهر دور شوی.

راهزن در جوابش گفت:

- چه کسی را جرأت آنست که متعرض قره بورغوت شود؟ شمشیر من از مقابله با بیست مرد هم باک ندارد ... - این بگفت و از در باغ بیرون رفت. پای دیوار باغ، ناگهان جمعی با تور ماهیگیری بر سرش ریختند و او را چنان در تور پیچیدند که مجال دست بردن به شمشیر نیافت. او را با همان حالت دست و پا بسته به شکنجه گاه بردند.

نیمه شب جهان پهلوان میرغضب سرکرده‌ی دژخیمان سلطان به استکشاف او پرداخت. بدنش را با میله‌ی گداخته داغ می‌کرد و می‌پرسید به چه قصدی به باغ خان جوان رفته بود.

قره بورغوت می‌گفت:

- من به خان وعده داده بودم نیکوترین اسبان را از ایلخی خاقان تاتار برای او بدزدم. سرانجام جهان پهلوان از پرسش و شکنجه آن مرد دلاور خسته شد و امر کرد تا او را در «برج قصاص» به بند کشند.

قره بورغوت را در تاریکی شب به برج بلندی بردند. جلادان او را در حلقه‌ی تنگ خود گرفته بودند. ناگهان کسی در گوش او گفت: «وقتی وارد برج شدی در جدار دیوار درونی آن، سمت راست، قلاب آهنینی خواهی یافت؛ دست بیانداز و آنرا بچسب». قره بورغوت احساس کرد که طناب دستهایش سست شد. آنگاه بی آنکه نشان دهد آماده‌ی دفاع است، بدون مقاومت وارد برج شد و از پله‌های مارپیچ آن بالا رفت. در انتهای پله‌ها، در پرتو نور ضعیف مشعل، در کوچکی گشوده شد. وقتی خواستند او را از در به درون رانند، راهزن تمام قوای خود را بکار برد و مقاومت کرد. مشعل هماندم خاموش شد. راهزن شتابان یک دست خود را آزاد کرد و کورمال به جدار دیوار کشید و همانجا در سمت راست خود، قلاب آهنین بزرگی یافت و محکم آنرا چسبید. از بیرون کسی بانگ زد: «یک سگ کمتر!». در با صدای خشک بسته شد و قره بورغوت بدون داشتن تکیه گاهی زیر پا، در تاریکی مطلق در هوا معلق ماند. سپس تلاش زیادی بکار برد تا دست چپ را نیز از طناب آزاد کرد. حال با دو دست بهتر می‌توانست خود را نگاهدارد. وقتی خورشید دمید و نخستین اشعه‌ی آن از روزن برج کهن به دورن تابید، آن سوار دلیر دید که درست زیر سقف آویزان است. چاه ژرفی زیر پایش سیاهی می‌زد و از ته آن غرشهای گنگ بگوش می‌رسید. اشباح سیاهی در قعر چاه در جنبش بودند و تلی از استخوان سفیدی می‌زد. قره بورغوت با خود می‌گفت: «اگر مددی از یاران ناشناس نرسد، قلاب زمان زیادی در دستم نخواهد ماند».

چون داستان بدینجا رسید درویش بار دیگر لب از گفتار فرو بست و خاموش به خرمن آتش چشم دوخت. حاضران با بی‌تابی پرسیدند:

- بعد چه شد؟ کار قره بورغوت به کجا رسید، بر سر گلجمال چه آمد؟
درویش گفت:

- می‌توانید کمی آب و نان به برادر من بدهید؟ خودم هم باید گلو تازه کنم. از صبح تا به حال قطره‌ای آب نخورده‌ام ...
سوار سپاهپوشم گفت:

- از نان و کشمش و هر چه در خورجین من هست به آنها بدهید. درویش داستانت را ادامه بده، به طلوع آفتاب چیزی نمانده است ...

حاجی رحیم یک پیاله ی ماست با تانی سرکشید و سپس رشته‌ی گسیخته‌ی داستان را از سر گرفت و چنین ادامه داد:

«در این میان شاهزاده بی خبر از این ماجرا، در باغ خود زیر درخت تناوری به نشاط و عشرت نشسته بود و قاچ‌های خربزه به دهان اسبان محبوب خود می‌گذاشت. ناگهان یکی از یاران وفادارش که همه جا پراکنده بودند، با سر و روی پیچیده که فقط چشمانش دیده می‌شد از راه رسید و آهسته به او خبر داد که مهمان بیابانگردش را پای دیوار باغ به دام انداختند و نزد سرکرده‌ی جلادان سلطان بردند و از آنجا به «برج قصاص» فرستادند.

خان جوان از خشم خروشید و به سواران خود فرمان داد بر اسب نشینند و آماده‌ی پیکار باشند. آنگاه با صد سوار سراپا مسلح بسوی شهر شتافت. نگهبانانی را که در سر راه به پیش می‌دویدند متفرق می‌ساخت و همچنان می‌رفت تا به پای برج بلند کهنسالی که در میدان مجاور آن محکومین را گردن می‌زدند، رسید. نگهبان برج از ترس گریخت و سواران در ورودی برج را با تبر شکستند. جلال الدین راه پله‌های بالای برج را در پیش گرفت و خود را به بلندترین قسمت آن رساند. آنجا مجبور شدند در دوم را نیز بشکنند.

وقتی در باز شد همه واپس رفتند: پشت در، چاه تیره و تاری دهان می‌گشود. سمت راست در، کنار دیوار مردی به قلاب آهنین آویخته بود. همراهان جلال الدین آن مرد را با احتیاط از قلاب گرفتند و به پلکان بردند. جلال الدین مشعلی بدست گرفت و سر پیش برد تا ته چاه را ببیند. در قعر آن چشمان آتشی سوسو می‌زدند و غرشهای خشمگینی بگوش می‌رسید. خان مشعل افروخته را به پایین پرتاب کرد. مشعل چرخ زنان پایین رفت و سگان تنومند پرپشم آدمیخوار زوزه کشان به کنار جهیدند. جلال الدین گفت:

- قسم به خدای متعال که اگر من به سلطنت می‌رسیدم این سگان را نگاه می‌داشتم تا تمام کسانی را که چنین برجی ترتیب داده‌اند طعمه ی خود سازند.

خان جوان از برج فرود آمد و بر اسب نشست. اسبی هم به قره بورغوت دادند و آنگاه تمام سواران با صفوف متراکم از شهر گذشتند و پس از آنکه از دروازه بیرون رفتند و دشت هموار بیکران، در برابر آنان نمودار شد جلال الدین به قره بورغوت نجات یافته گفت:

- آیا فکر نکردی که من تو را عمداً به قصر خود خواندم تا به چنگ جلادان سلطان گرفتار شوی؟ من میل داشتم باز تو را به باغ تلال دعوت کنم، ولی می‌ترسم بار دیگر به چنگ سگان درنده‌ی جهان پهلوان جلاد گرفتار شوی ...

قره بورغوت گفت:

- من هرگز چنین پندار سیاهی بخود راه نداده‌ام. اینک اجازه می‌خواهم به صحرای زادبوم باز گردم. اگر چه آنجا شن‌زار و کم علف است و آب شور دارد، ولی آزادی و سعادت در آن بیش از این کاخ‌های مجلل و برجهای بلند و باروهای مستحکم است.
خان گفت:

- من تو را از رفتن باز نمی‌دارم، ولی اگر خواهشی داری بگو تا برآورم، زیرا تو بخاطر من رنج بردی.
قره بورغوت گفت:

- من تنها یک خواهش دارم. وقتی شحنة‌ها مرا به دام انداختند شمشیر برنده‌ام را گرفتند. تا زمانی که شمشیر خود را از لافزنی که اکنون آنرا به کمر بسته است، نستانده‌ام، بگو یکی از سواران تو، شمشیر تابناک خود را موقتاً به من امانت دهد.
خان جوان شمشیر مرصع به فیروزه و عقیق یمانی و لعل بدخشان خود را از کمر گشود و به قره بورغوت داد و گفت:

- این شمشیر را با سربلندی بر کمر ببند و آنرا تنها برای کشتار دشمنان قوم ما به کار انداز، نه برای کشتار کاروانیان سلیم. اسب نجیب کهری هم که تو بر آن سواری از آن تو خواهد بود. با آن به مقابله‌ی دشمنان وطن خواهی شتافت.

قره بورغوت گفت:

- خواهش دیگری هم از تو دارم.

- بگو!

- تو از وقایع قصر سلطان باخبری؛ آیا نمی‌توانی به من بگویی که بر سر دختری از طایفه‌ی ترکمن ما بنام گلجمال چه آمده است؟

غارتگران سلطان او را به زور با خود بردند و گفتند برای نشاط عشرت سلطان پیر به حرمسرا میرود.
جلال الدین گفت:

- می‌دانم. سلطان فرمود برای این دختر در یکی از باغ‌های قصر خیمه‌ای بپا دارند. ولی دختر، مغرور و نافرمان از کار در آمد. می‌ترسم به سرنوشت تمام کنیزان نافرمان سلطان ما دچار شود.
قره بورغوت گفت:

- تو مرا جوانمردانه نجات دادی و رهین منت خود ساختی. هر وقت به وجود من نیاز داشتی مرا نزد خود بخوان، من اگر لازم باشد از کوهها و دره‌ها بگذرم، بیدرنگ به خدمت می‌شتابم.

قره بورغوت سر اسب کهر را برگرداند و شتابان راه صحرا در پیش گرفت. اندکی بعد راه را عوض کرد و بسوی سمرقند یکی از زیباترین شهرها که غرق در باغ و بوستان بود، روان شد.

اسب آهسته گام برمی‌داشت و سوار به آواز خوش می‌خواند:

نسیم از دیار دور، درود یار بگوش می‌رساند ...

چسان توان از این درود به شوق نیامد؟

اگر در پس هر صخره، اجل در کمین باشد،
عشق یار در هر گام مرا از چنگ اجل می‌رهاند...^۱

قره بورغوت چنان سر در گریبان تفکر فرو برده بود که کم مانده بود چند سوار که از مقابل می‌آمدند و در تاختن سر از پا نمی‌شناختند او را نقش زمین کنند. سواران بانگ زدند:

– راه بده! کنار برو! پیک سلطان است! برای سلطان نامه می‌برد!

چند سوار در میان ابر گرد و غبار به پیش می‌تاختند و طنابی را که سر آن به قاچ زین بسته بود می‌کشیدند. پیک نامه رسان پشت اسب طناب پیچ بود و با آنکه اسبش به تاخت می‌رفت، خود در خواب عمیق بود و تلوتلو می‌خورد و سرش سخت می‌جنبید.

پیدا بود که اسب پیک برای رسیدن به دروازه ی شهر آخرین تلاش را بکار می‌برد. اسب به شدت نفیر می‌کشید و دم تکان می‌داد و تنها به زور طناب سواران جلو که پیک سلطان را به رسم معمول از یک آبادی به آبادی دیگر مشایعت می‌کردند، به تاختن ادامه می‌داد.

اسب ناگهان در حین تاختن به خاک درغلتید. سواران عنان کشیدند و از اسب فرود آمدند و کوشیدند تا اسب ناتوان و وامانده را از جا بلند کند، ولی کوشش آنها بیهوده بود: از منخرین اسب خون بر خاک جاده می‌ریخت.

پیک به همان حالتی که افتاد باقی ماند و فقط گفت: «از جانب دختر سلطان که شورشیان او را در قلعه محاصره کرده‌اند نامه‌ی مهمی برای سلطان دارم. در سمرقند تمام اهالی بر جلادان سلطان و خراج ستانان شوریده‌اند و ایشان را می‌کشند و هر پاره از بدن آنانرا به شاخ سروی می‌آویزند. اما من به هر حال مرگ در پیش دارم...»

پیک این بگفت و سر را روی دست گذاشت و پلک‌ها را فرو بست. قره بورغوت به پیک نزدیک شد و گفت:

– همیان خود را به من بسپار. من نامه را بدست خود سلطان می‌رسانم. تو هم به این ترتیب کنار اسب سقط شده نمان. برو زیر سایه‌ی آن درخت و راحت بخواب. من می‌دانم که تو در بردن نامه چندان شتاب نداری و ترا باید به زور کشید و برد، زیرا سلطان به هر حال «پیک غم» را گردن خواهد زد.

پیک که سراپایش گردآلود بود، گفت:

– من نیز برآنم که بهتر است کمی راحت کنم. – آنگاه همیان خود را به قره بورغوت داد و خود از جا برخاست و زیر درخت رفت و روی سبزه افتاد و هماندم نفیرخوابش برخاست.

قره بورغوت سر طناب را به قاچ زین اسب خود بست و بانگ زد: «به پیش!» – سواران باز بسوی دارالملک سلطان شتافتند.

^۱ . از اشعار قدیمی عرب. (تبصره ی مؤلف)

قره بورغوت از پی سواران به دروازه‌ی بلند قصر رسید. تمام درها به روی پیکی که حامل خبر مهم از جانب دختر سلطان بود گشوده می‌شد. خواجه سرای پیر با یک دسته کلید به کمر، پیک را در دهلیزهای پرپیچ و خم هدایت می‌کرد. کم مانده بود که قره بورغوت به حضور فرمانروای مخوف مملکت بار یابد که ناگهان از پس دیوار صدای فریاد زنی به گوش رسید که می‌گفت: «ای امان! کمک کنید! ساعت آخر عمرم رسیده است!»

مگر قره بورغوت می‌توانست این صدای ظریف را که حالا وحشت زده یاری می‌طلبید، شناسد! او به شنیدن صدا، شمشیری را که جلال الدین به او بخشیده بود از نیام برکشید و روی سر خواجه ی کلیددار گرفت و گفت: زود باش، در را باز کن. آنگاه خود را با یک خیز به درون اتاقی که تمام دیوارهایش با قالی پوشیده بود، انداخت و به اطراف نگریست تا سلطان را بیابد و او را با شمشیر قطعه قطعه کند، زیرا یقین داشت که این خود سلطان است که دختر ترکمن را آزار می‌دهد. ولی در اتاق هیچ کس نبود. کنج اتاق در محلی که پشت‌های از شالهای پارسی کود بود، یوز زرد رنگی با خالهای سیاه چنگ افشاندن بود و می‌کوشید یک قالی را که فریادهای گنگی از زیر آن می‌آمد با ناخن‌های خود از هم بدرد.

قره بورغوت با دو ضربت شمشیر، یوز را کشت و قالی را بلند کرد. زیر قالی گلجمال با رنگی پریده و نیمه مرده افتاده بود.

قره بورغوت بانگ زد:

- کدام تبهکار این جانور درنده را به جان یک دختر ضعیف انداخته است! - آنگاه خم شد و پیکر نازنینی را که از دیرباز، دل به مهرش سپرده بود لمس کرد.

در این میان سلطان با گامهای بلند وارد اتاق شد و چنان در خشم بود که می‌خواست هماندم قاتل یوز محبوبش را بکشد. ولی قره بورغوت با حالتی پرغرور و سربلند، نامه را به دست سلطان داد. سلطان که از خبر شورش سمرقند و محاصره‌ی دخترش حیران مانده بود، بی آنکه دیگر به قره بورغوت توجه داشته باشد، به سردار لشکر خود فرمان داد بیدرنگ برای خواباندن شورش و کشتار شورشیان آماده شود. قره بورغوت گلجمال را از جا بلند کرد و روی دست بسوی خیمه سفیدی که در باغ هلو برپا بود برد و به کنیزان گفت فردا تنی چند از ریش سفیدان صحرا با کاروانی خواهند آمد و گلجمال را به ایل خود خواهند رساند.

ولی روز دیگر به ریش سفیدان اجازه دیدار با گلجمال ندادند و همه را از قصر بیرون راندند و گفتند چون گلجمال قصد جان سلطان عالم را داشته است، او را در «برج فراموشخانه» به بند کشیده‌اند و «مادام العمر» در آنجا خواهد ماند» ...

یکی از مردانی که کنار آتش نشسته بود پرسید:

- آیا گلجمال در آن برج مرد؟

حاجی رحیم مکثی کرد و گفت:

- نه، گلجمال هنوز در برج سنگی گورگنج در بند است. ترکان خاتون مادر شریر سلطان امر کرده است او را همانجا نگاهدارند. اینک نیز با آنکه خود او مانند کفتار پیر از پایتخت خوارزم گریخته است، قاضیان بی مغز و محتسبین و نگهبانان هنوز جرأت تمرد از حکم آن ملکه ی منفور را ندارند و گلجمال و بسیاری از اسیران دیگر همچنان در برج مانده‌اند.

«سوار سیاهپوش» سر برداشت و از حاجی رحیم پرسید:

- درویش، تو چگونه از این سرگذشت آگاه شدی؟ آخر تمام آنچه را که تو نقل کردی عین حقیقت است و افسانه نیست ...

حاجی رحیم گفت:

- ما آوارگان بیابانهای عالم در میان مردمان می‌گردیم و از هر کس سخنی می‌شنویم. وانگهی نسیم صحرا، بارها این داستان را بگوش من خوانده است.

«سوار سیاهپوش» به حاضران گفت:

- دلاوران، آماده باشید! سپیده دم من بسوی گورگنج روان می‌شوم.

حاجی رحیم گفت:

- اگر تو قصد گورگنج داری شتاب کن. پسران خاقان تاتار با لشکری فراوان از سه جانب بسوی گورگنج می‌تازند تا آنرا در محاصره گیرند. آنگاه تو دیگر به شهر راه نخواهی یافت.

«سوار سیاهپوش» گفت:

- درویش، تو نیز باید همراه من باشی. من به تو و همسفرت یک جفت اسب می‌دهم و ما پس از سه روز به دروازه‌ی گورگنج می‌رسم. و اما یاران من! شما به خیمه‌های خویش باز گردید و منتظر دعوت من باشید. حال خدا داند که بار دیگر شما را خواهم دید یا اینکه دست اجل مرا به مغاک آتشین خواهد کشاند...

ستیز سه پسر چنگیز خان بر سر گور گنج

چنگیز خان به پسر کهتر خود تولوی خان فرمان داد شهر باستانی مرو را به تصرف در آورد و تاراج کند. سه پسر بزرگتر خود چوچی، چغتای و اوکتای را به تسخیر گور گنج پایتخت خوارزم نامزد کرد. تمام مغولان شوق مفرطی داشتند که در یورش بر این ثروتمندترین شهر ممالک اسلام که کاروانهای خود را با منسوجات نفیس و جوشن‌های معروف و امتعه‌ی گرانبه‌های دیگر به اقطار عالم می‌فرستاد، شرکت کنند. هر یک از آنان پس از یورش بر این شهر دست کم یک جفت اسب یا چند شتر با بارهای جامه‌های دیبا، گردن بندهای عقیق و زمرد، جام‌های و ساغرهای زرین و سیمین و انواع نفائس دیگر به غنیمت خواهد گرفت و علاوه بر آن از صنعتگران چیره دست شهر نیز چند برده با خود به وطن خواهد برد تا در آنجا برایش پارچه ببافند و کفش یا پوستین بدوزند و خود بر قالی‌هایی که در جنگ نصیب شده یله دهد و به نوای عود و بربط نوازنده‌ای که در گور گنج اسیر کرده است، گوش فرا دارد. سپاهیان مغول با این آرزوها در جهت شمال بسوی کرانه‌های جیحون و جلگه‌های آباد خوارزم می‌تاختند.

چغتای و اوکتای شتابان می‌رفتند تا پیش از رسیدن برادر مهترشای چوچی، شهر را به تصرف خود در آوردند، زیرا به موجب یاسای خاقان اعظم سراسر خوارزم به ضمیمه‌ی دشت قبچاق قلمروی چوچی معین شده بود.

چوچی خان خشمگین از اینکه به برادرانش اجازه داده شده است در تقسیم غنائم پایتخت آینده‌اش شرکت داشته باشند، تصمیم گرفت در رفتن شتاب نوزد. او به شکار اسبان وحشی مشغول بود و بی‌اعتنا می‌گفت:

- آنها به هر حال بی‌من نمی‌تواند گور گنج را تصرف کنند. پس بگذار زودتر بروند و سر خود را بر سنگ کوبند.

و اما چغتای حسود و حریص در مجالس باد گساری می‌گفت:

- چوچی قلمروی بسیار پهناور سهم برده است و می‌خواهد هر آنچه که نیکوست به تنهایی صاحب شود. من گور گنج را به او نخواهم داد و پیش از آنکه بر آن دست یابد آنرا با خاک یکسان می‌کنم ...

گور گنج - پایتخت سلسله‌ی خوارزمشاه، جایگاه خانان متفرعن قبچاق و بازرگانان توانگر و پیشه‌وران هنرمند و بردگان متعلق به اقوام گوناگون - پس از هجوم مغولان به ماوراءالنهر در اضطراب و وحشت بسر می‌برد.

ترکان خاتون که شهر را در قبضه‌ی قدرت جابرانه‌ی خود نگاه می‌داشت با تمام اقارب سلسله‌ی خوارزمشاهان گریخته بود و پایتخت پرجمعیت خوارزم به دست سرکردگان قبچاق افتاده بود. هر یک از آنان می‌کوشید ولو برای یکماه و حتی یک روز هم شده فرمانروای کل ممالک اسلام باشد. ولی در همان

هنگام که خانان و بیگ‌ها با یکدیگر در کشاکش بودند، یکی از اعیان قبیچاق بنام خمارتکین (۳۳) بی آنکه منتظر بماند تا دیگران او را بر مسند سلطنت نشانند، خود خویشتن را سلطان خوارزم نامید و همه بی چون و چرا به اطاعتش گردن نهادند. امامان ریش سفید در مساجد خطبه به نامش خواندند و پس از نماز، او را دعا گفتند.

خمارتکین فرمانروای تازه ی خوارزم پیش از هر چیز با ابراز تعصب نسبت به دیانت اسلام به قدرت نمایی پرداخت و فرمان داد در شهر بگردند و کسانی را که همه روزه برای ادای نماز در مسجد حاضر نشوند، بگیرند و به بند کشند. محتسبین با گزیده‌های مسلح در شهر می‌گشتند به زور چوب و چماق نظم برقرار می‌ساختند و کسانی را که در انجام فرائض دینی قصور می‌کردند کیفر می‌دادند. سلطان تازه به دوران رسیده یکی از بنی اعمام خود را که علاء الدین نام داشت امیر حرس شهر معین کرد و از محل خراج‌های تازه بر تعداد عس‌های شبگرد افزود. ولی با این اقدام دزدی در شهر به هیچ وجه کاهش نیافت. بیش از همه به انبارهای غله و برنج دستبرد می‌زدند. اضطراب و وحشت روبه فزونی می‌رفت و همه می‌گفتند که وقتی سواران مهیب مغول برسند، چه بر سر اهالی شهر بزرگ خواهد آمد.

سلطان خمارتکین بوسیله ی منادیان و امامان شهر اهالی را تسکین می‌داد و می‌گفت: مغولان هرگز به گورگنج نخواهند آمد، زیرا پس از تاراج شهرهای بخارا و سمرقند و مرو سیر شده‌اند و اینک برای بازگشت به صحراهای خود آماده می‌شوند ...

گورگنج در ظاهر گویی همان زندگی پیشین را داشت: مؤذنین هر بامداد مؤمنین را به نماز می‌خواندند، دکانداران در بازار کنار بساط خود نشسته بودند و کالاهای خود را به مشتریان عرضه می‌داشتند، عابریان دسته دسته از کوچه‌های تنگ می‌گذشتند، ولی بازرگانی و صنعت شهر روز به روز بیشتر از رونق می‌افتاد. بازرگانان از کساد بازار شکوه داشتند و برخی از آنان بکلی دست از کار کشیده بودند. مشتریان تنها بهای اجناس را می‌پرسیدند و ناخرسند سری تکان می‌دادند و با آنکه بها به نصف رسیده بود چیزی نمی‌خریدند.

از کالاها تنها محصولات خوراکی روز به روز گرانتر می‌شد و اهالی که پیش‌بینی می‌کردند حمل آذوقه به شهر قطع خواهد شد در خرید آرد و ارزن و مویز و کشمش شتاب می‌کردند. جماعتی که در سرگذرها گرد می‌آمدند می‌گفتند:

- تاتاران نزدیکند و با افواج بزرگ پیش می‌آیند. مغولان شهر را در محاصره می‌گیرند. باروهای شهر بلند و مستحکم است و محاصره دیری بطول می‌انجامد. ما گوسفندان و اسبان را می‌کشیم و میخوریم. ولی بعد چه خواهد کرد؟ به کجا پناه می‌بریم، به کجا می‌گریزیم؟

شایعات عجیب و گوناگون گاه موجب هراس و گاه مایه ی شادی اهالی شهر می‌شد. برخی می‌گفتند: - جلال الدین یک کرور سپاه گرد آورده است و بسوی گورگنج می‌شتابد. او لشکر بزرگی از مغولان را در هم شکست و تاتاران به مشرق گریختند. دیگران می‌گفتند:

- تاتاران باروهای شهر را دور خواهند زد و نمی‌توانند بر آن دست یابند. مگر تصرف گورگنج آسان است؟ آنها به شمال خواهند رفت. پیران جملگی بر این قولند ...

کاروان‌های شتر بنای بیرون رفتن از شهر را گذاشته، بجای بار، پالکی بر پشت داشتند و سر زنها و کودکان از دورن آنها پیدا بود. آنها همه به شهر منقشلاغ نزد ترکمن‌ها می‌رفتند. در همان حال جماعت دیگری با اسب و ارابه و الاغ به شهر می‌آمدند. اینها از خانواده‌های بیگ‌های محتشم بودند که از قصرهای خود گریخته بودند و به پشت باروهای بلند مستحکم گورگنج پناه می‌آوردند.

نانوایی‌ها بسته می‌شد و نانوایان بازار را ترک می‌گفتند. بهای گوسفند و اسب بالا می‌رفت و یک الاغ به بهای سابق یک اسب اصیل خرید و فروش می‌شد.

مغولان ناگهان در روز روشن به پای باروهای شهر رسیدند. در آغاز کار هیچکس متوجه نبود که چه واقعه‌ای روی داده است. گروهی از صحرانشینان با گله‌ی گاو و گوسفند به دروازه‌ی جنوبی شهر رسیده بودند. گله پس از عبور از پل ترعه‌ی جلوی دروازه متوقف شد تا دروازه‌بانان، باج ورود به شهر را از چوپانان بستانند.

در این هنگام ناگهان از میان گرد و غباری که گله به پا کرده بود، قریب دویست سوار با جامه‌های عجیب نمودار شدند. این سواران که نه به ترکمانان شباهت داشتند و نه به قبیچاقان و اسبان آنها خردجثه ولی تیزتاز بودند، هر یک گوسفندی به پیش کشید و جلوی زین خود گذاشت و آنگاه بقیه گله را راندند و با چوپانان به مناقشه و نزاع پرداختند.

سپس سواران چند چوپان را که پرخاش می‌کردند، کشتند و بی شتاب و صغیرکشان تازیانه‌ها را به پیچ و تاب آوردند و گله را باز گرداندند و از شهر دور ساختند و خود از روی پل ترعه‌ی بزرگ گذشتند و با گامهای آهسته به راه خود رفتند.

در شهر آشوب افتاد. سلطان خمارتکین هزار تن از قبیچاقان را به تعاقب تاراجگران گستاخ فرستاد تا آنها را برای کیفر مرگ، زنده نزد او آرند.

قره خنجر در جستجوی پایان قصه

قره خنجر برای آنکه به چنگ مغولان گرفتار نشود از میان صحرای شن زار بسوی رود جیحون اسب می‌راند. گاه از دور دسته های سپاهیان مغول به خط زنجیر نمودار می‌شدند و قره خنجر مجبور بود به درون شن زار باز گردد و مسافت زیادی را دور بزند و از صحرانشینانی که تصادفاً دیده می‌شدند و از بیم جان در بیابان قزل قوم آواره بودند، کسب خبر کند، زیرا مغولان از هر سو به پیش می‌آمدند.

دو ترکمن با کلاه پوستی بزرگ و رخساری از تابش آفتاب سوخته با قره خنجر اسب می‌رانند - یکی پسرکی همیشه عبوس و دیگری درویشی ریشو.

نیمه شب بود که رهنوردان در پرتو نور ضعیف نیمرخ ماه، دور از چشم اغیار به رود بزرگ رسیدند و از راه گراز رو میان نیزارها گذشتند و کنار آب سر در آوردند. چند زورق زمخت دماغه بلند از نزدیک آنان می‌گذشتند و مردمانی با اسب و گوسفند در آنها دیده می‌شدند. قره خنجر و همراهانش بانگ برآوردند و خواهش کردند آنها را در زورق جا دهند. ولی جواب شنیدند: «خدا نگهدارتان باد، ما جا نداریم».

از یک زورق جواب آمد:

- مسلمان، مسلمان را در بلا تنها نمی‌گذارد! - آنگاه زورق بان زورق را به کرانه رساند و حاضر شد هر سه تن را تا گورگنج ببرد.

قره خنجر پرسید:

- بابت حمل ما چقدر می‌خواهی تا بدهم؟

زورق بان گفت:

- ای برادر، چه جای این حرف است! امروز نه نقد و نه جنس و نه چهارپا را قدر و قیمتی نیست، همه چیز در هم ریخته است. اکنون در بلا هستی و همین بلا دامنگیر من است. خانه‌ام را خراب کردند و عیال و اطفالم را کشتند. دیگر درهم و دینار را برای چه و برای که می‌خواهم؟ سوار شوید!

زورق بزرگ و محکم، رهنوردان و اسبان‌شان را در خود جای داد و بسرعت به راه افتاد و بر سینه ی اموج گل آلود جیحون عریض شناور شد. گاه در کرانه ی راست رود، طلایه داران مغول پدید می‌آمدند و آنگاه زورق هر چه بیشتر خود را به کرانه چپ می‌کشید. روز چهارم زورق به ترعه‌ای عریض رسید که گورگنج را می‌برید و به دو بخش تقسیم می‌کرد: شهر کهن که باروهای بلند آنرا احاطه می‌کردند و بخش مقدم شهر که خانه‌هایش در میان توتستانها پنهان بودند.

قره خنجر بدره‌ای که با قیطان بسته بود از کمر گشود و ده دینار طلا از آن بیرون کشید و در کف دست پهن زورق بان ریخت و گفت:

- نمی‌دانم بار دیگر ترا خواهم دید یا نه. به هر تقدیر نام خود را به من بگو.

زورق بان خندید و دستار قرمز خود را به فرق سر برد و گفت:

- نام من کریم غلام آهنگر است. با آنکه تو نام خود را نگفتی، من ترا شناختم. این اسب کهر تیزتک هامون نورد با این گردن قوسی، تنها به آنکس می‌تواند تعلق داشته باشد که داستانش از او می‌گویند و ترانه‌ها در وصفش می‌سرایند. اگر تو در این شهر قصد پیکار با کافران داری من نیز به گروه تو می‌پیوندم. ولی قره خنجر دیگر به گفته‌های او گوش نمی‌داد و شش دانگ حواسش متوجه کرانه‌ی مقابل ترعه بود که از دورادور آن، ابری از غبار بر می‌خاست.

از خلال گرد و غبار پوزه‌های اسبان و سروکله‌ی سواران قبقاق که روی یال اسبان خم شده بودند، نمودار گشت. سواران فریاد می‌کشیدند و تازیانه بر اسبان می‌زدند و از دور همه‌ی گنگ و غرشهایی با صداهایی گرفته و خفه بگوش می‌رسید.

مردی که بر اسبی سفید سوار بود و به زحمت خود را روی زمین نگاه می‌داشت و کم مانده بود سرنگون شود، از پیش می‌تاخت. دستار سفید و قبای زعفرانی رنگش خون آلود بود. از تن اسب خون می‌ریخت و چوبه‌ی تیری در گردنش مانده بود.

قبقاقان با شتاب تمام از پل گذشتند و هراسان بانگ برآوردند:

- آنها نزدیکند، از پی ما می‌تازند! خود را نجات دهید!

قره خنجر جلوی دروازه‌ی شهر، عنان اسب کهر خود را کشید. اسب او از دیدن اسبانی که به شتاب از کنارش می‌گذشتند بی‌تابی می‌کرد و سم می‌کوبید.

قبقاقان از دروازه گذشتند و قره خنجر و همراهانش نیز به شهر در آمدند. دروازه با صوتی کشیده بسته شد و دروازه بانان تیرهای بلند و سنگین پشت آن زدند. یکی از سوران ایستاد و به نگهبانان گفت:

- سلطان خمارتکین ما را از پی دویست مغول که گاو و گوسفند ما را ربوده بودند فرستاد تا آنها را دستگیر کنیم. وقتی مغولان ما را در تعاقب خود دیدند گله را رها کردند و چون موشان هراسان پا به فرار نهادند. ما از کجا می‌دانستیم که برای هلاک ما دام گسترده‌اند! قریب دو هزار تن از این بت پرستان خونخوار در حوالی باغ تلال کمین کرده بودند و ناگهان بر ما تاختند و از هر طرف در محاصره گرفتند و از دوردست به تیر گشادند. سواران ما را از پا درآوردند و اسبانمان را گرفتند. تمام شجاعان ما در آن مهلکه کشته شدند! از گروه ما تنها همین عده که دیدید جان بدر بردند. نمی‌دانم سلطان چرا ما را به این کشتارگاه فرستاد؟

قره خنجر بانگ زد:

- شما چرا چنین گرازی را سلطان خود کرده‌اید؟

همه سرها بسوی او برگشت: این مرد کیست که چنین گستاخ به سلطان دشنام می‌دهد؟

قره خنجر همچنان فریاد می‌زد:

- مشیت الهی و بیم جان، ماده سگ شیر - ملکه ترکان خاتون و تمام رنود کاسه‌لیس او را از خوارزم راند. سلطان محمد شکم گنده نیز فرار را بر قرار ترجیح داد و اکنون لاشه‌اش طمع‌ی سگان است! در

چنین حالی که بادهای طوفانی گله‌ی شغالان را پراکنده است، شما خمارتکین، این مترسک پالیز را سلطان خود کرده‌اید! هیچ عاقلی حتی حفاظت بزهای گر خود را به او اعتماد نمی‌کند، ولی شما سرکردگی لشکر و حفاظت شهر را به او سپرده‌اید! حقا که برای بردگی آفریده شده‌اید! بدون چماق نمی‌توانید زندگی کنید ...

دو سوار هم‌کاب قره خنجر، خود را حائل او کردند و گفتند:

- قره خنجر، آرام باش! اینها همه قبحاقلی و با سلطان از یک طایفه‌اند. زورتر از اینجا دور شویم!

سپاهیان و نگهبانان از سخنان «سوار سیاهپوش» بر جا خشک شدند.

- عجب سوار جسوری! اما هر چه گفت عین حقیقت بود. خمارتکین در کدام جنگ از مردانگی بهره داشته، کجا از حرص و آز پرهیز کرده و به عقل و درایت ممتاز بوده است؟ تمام هنرش این بوده که چون سگی به دنبال ملکه ترکان خاتون بدود. با چنین سلطانی همه تباه خواهیم شد.

قره خنجر آرام در شارع عام گورگنج اسب می‌راند و با چشمان سیاه و پرصلابت به جماعت عابرین می‌نگریست. آنکه روی به همراهان خود کرد و گفت:

- شما به بازار بروید و سراغ چایخانه‌ی مردان را بگیرید. همه او را می‌شناسند. همانجا منتظر من باشید. اکنون من تنها می‌روم.

نیمی از حجره‌های بازار بسته بود. در دکانهایی هم که پارچه‌های ابریشمی و پشمی لطیف روی هم کود بود، صاحبانشان مشتری نمی‌طلبیدند. با حالتی اندوهگین دور هم نشسته بودند و به سرنوشت آینده‌ی خود می‌اندیشیدند و می‌گفتند:

- اگر دشمنان شهر را محاصره کنند ما یک ذراع هم پارچه نمی‌توانیم بفروشیم. وقتی بت پرستان، چون جانوران درنده به شهر هجوم برند و هر چه هست به رایگان تصاحب کنند، چه کسی به فکر خرید خواهد بود؟ از کجا که سر بر تنمان بماند؟

«برج فراموشخانه» در جنب قصر خوارزمشاه، در گوشه‌ی میدان قرار داشت. قره خنجر بسوی برج می‌رفت و به روزنه‌های مدور کوچکی که بجای پنجره تعبیه شده بود می‌نگریست و با خود می‌گفت: «این نوگل صحرا، در پس کدامیک از این روزنه‌ها پنهانست؟ آیا هنوز زنده است؟ و اگر زنده است آیا طراوت عارض معصوم و فروغ چشمان سهلا و لطافت دستانش باقی است؟ مردان در این برج هولناک به جنون دچار می‌شوند و زنان به عجزه‌های فرتوت بدل می‌گردند ... شاید گلجمال نیز در زیر غل و زنجیر، اکنون...» - قره خنجر از فکر اینکه چه کسی را در برابر خود خواهد دید، بر خود لرزد. مرگ، مرگ ناگهانی در میدان کارزار صد بار بهتر از آن بود که دلبر خود، روشنی بخش حیات خود را کریه منظر و عقل باخته ببیند.

جلوی در آهنین کوتاه برج، نگهبانی ریشو روی پله‌ها چرت می‌زد. شمشیر زنگ زده‌ای روی زانوانش بود و چند قرص نان خشکیده و دو درهم مسین سیاه در یک پیاله‌ی چوبی روی گلیمی در کنارش قرار داشت. خویشاوندان زندانیان این روزها چندان در بند آنها نیستند و تنها در این فکرند که خود را چگونه از